

۲۰۱۱۹۲۸

به نام خدا

# نون و القلم

جلال آل احمد

آهید

انتشارات آهید

|                     |                                                               |
|---------------------|---------------------------------------------------------------|
| سرشناسه             | : آل احمد، جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸.                                 |
| عنوان و نام پدیدآور | : <i>Al Ahmad, Jalal</i><br>نون والقلم / جلال آل احمد.        |
| مشخصات نشر          | : خرم‌آباد: آهید، ۱۳۹۷.                                       |
| مشخصات ظاهری        | : ۲۰۰ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.                                     |
| شابک                | : 978-622-95171-7-8                                           |
| وضعیت فهرست‌نویسی   | : فیا                                                         |
| یادداشت             | : کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است. |
| موضوع               | : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴                                   |
| موضوع               | : <i>Persian fiction - 20th century</i>                       |
| رده‌بندی کنگره      | : ب ۹۱۳۹۷/۹۱۳۴۱ PIRV                                          |
| رده‌بندی دی‌رجی     | : ۸۴۳/۶۲                                                      |
| ماره کتاب سی‌ملی    | : ۵۴۹۸۱۱۳                                                     |

آهید

## نون و القلم

نویسنده: جلال آل احمد

ناشر: انتشارات آهید

شماره نسخه: ۵۰۰

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۸

قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۵۱۷۱-۷-۸

مرکز بخش: ۰۲۱۶۶۴۸۶۱۴۸

## فهرست مطالب

|            |     |
|------------|-----|
| پیش در آمد | ۵   |
| مجلس اول   | ۱۱  |
| مجلس دوم   | ۲۵  |
| مجلس سوم   | ۴۴  |
| مجلس چهارم | ۶۲  |
| مجلس پنجم  | ۷۸  |
| مجلس ششم   | ۱۰۶ |
| مجلس هفتم  | ۱۴۳ |
| پس دستک    | ۱۹۹ |

## پیش درآمد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. یک چوپان بود که یک گله بزغاله داشت. یک گله بزغاله و همیشه هم یک پوست خیک می کشید به کله اش تا مگس ها اذیتش نکنند. از قضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گله اش را از دور و بر شهر گل رگه ادی می گذراند که دید جنجالی است که نگو. مردم همه از شهر ریختن بردند بیرون. این طرف خندق علم و کتل هوا کرده بودند و هر دسته یک جور هوار می کردند و یا قدوس می کشیدند. همه شان هم سرشان به هوا بود و چشم هایشان رو به آسمان. آقا چوپان ما گله اش را همان پس و پناه ها، یک جایی لب جوی آب، زیر سایه درخت توت، خواباند و به سگش سفارش کرد مواظبشان باشد و خودش رفت تا در ده سی آب بدهد. اما هر چه رو به آسمان کرد چیزی ندید، جز اینکه سر برج و بروی شهر بالا سر دروازه هایشان را آینه بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره خانه شنید، تو بالاخانه سر دروازه بزرگ، همچو می گوید و می دمید که گوش فلک را داشت کرد می کرد. آقا چوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جویی بکند که یک دفعه یکی از آن قوش های شکاری دست آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوش هایی

که یک بزغاله را درسته می برد هوا. و آقا چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سردست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردندش. کجا؟ خدا عالم است. هر چه تقلا کرد و هر چه داد زد، مگر به خرج مردم رفت؟ اصلاً انگار نه انگار! به خودش گفت «خدایا مگه من چه گناهی کرده‌ام؟ چه بلایی می‌خوان سرم بیارن؟ خدا رو شکر که از شر این حیوون لسی راحت شدم. نکنه آمده بود چشم رو در آره!» و همین جور با خودش حرف می‌زد. مردم دست به دست رساندندش جلوی خیمه و خرگاه شاهی و بردندش. آقا چوپان ما از ترس جانش دو سه بار از آن تعظیم‌های بلندبالا کرد و تا آمد بگوید «قربان...» که شاه آخ و پیفی کرد و به اشاره دست فهماند که ببرندش حمام را باس و بش کنند و برش گردانند.

آقا چوپان ما که بدجرت حاج واج مانده بود و دلش هم شور بزغاله‌ها را می‌زد، باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قلیچماق افتاد به جانش. ینجان قضیه البته بسیار خوب بود. چون آقا چوپان ما سالهای آزرگار بود که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یکبار اگر گذارش به رودخانه باریکه‌ای می‌افتاد، آب می‌زد؛ اما غیر از شب عروسیش یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه اسیده باشد. این بود که تن به قضا داد و پوست خیک را از کله‌اش کشید و تا کرد در گذاشت کنار؛ و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله این جوری ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته پیش سرب داغ تو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفش را بسته بود و حالا این جوری داشتند برایش جانشین معین می‌کردند.

آقا چوپان ما خیالش که راحت شد، سر درد دل را با دلاک واکرد و تا کار شست و شو تمام بشود و شال و جبهه صدارت را بیاورند تنش کنند فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت و هر چه «فدایت شوم» و «قبله عالم به سلامت باشد» و از این آداب بزرگان شنیده بود به خاطر سپرد و دلاکه هم کوتاهی نکرد و می توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوانهایش نرم بشود و بتواند حسایی خودش را دولا و راست بکند. و کار حمام که تمام شد خودش را سپرد به خدمت و رفت روی جبهه صدارت.

اما از آنجا که آقا چوپان ما اصلاً اهل کوه و کمر نبود، نه اهل این جور ولایت ها و شهرها، با این دور بنیان و شاه و وزرا؛ و از آنجا که اصلاً آدم صاف و ساده ای بود، فکر بکری به کله اش نز و آن فکر بکر این بود که وقتی از حمام درآمد کپنک و چاروخ ها و پوست خیک کله اش را با چوبدستی گله چرانیش پیچید توی بقچه و سپرد به دست یکی از فراولها و وقتی رسید به کاخ وزارت اول رفت تو زیرزمین هایش گشت و گشت و گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد و بقچه را گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پر شالش و رفت دنبال کار وزارت و دربار.

اما بشنوید از پر قیچی های وزیر دست راست قبلی که با آمدن آقا چوپان ما دست و پا شان حسایی تو پوست گردو رفته بود و از لفت و لیس افتاده بودند؛ چون که آقا چوپان وزیر شده ما سور و ساتشان را بریده بود و گفته بود، به رسم ده «هر که کاشت باید درو بکند»... جان دلم که شما باشید این پر قیچی ها نشستند و با وزیر چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است.

این بود که اول سبیل قابچی باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند و زدند و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید هفته‌ای یک روز می‌رود توی پستو و یک ساعتی دور از اغیار یک کارهایی می‌کند. این دمب خروس که به دست‌شان افتاد رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته‌ای وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده یک گنج به هم زده گنده‌تر از گنج قارون و سلیمان و هاشم را هم الی که از خزانه شاهی دزدیده شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت‌پرور به همین دلیل سالی دوازده تا دوستانخانه تازه می‌ساخت تا هیچ‌کس جرأت دزدی و تیزی نکند، با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک روز سر بزنگاه بروند تیرش ببرند و پته‌اش را روی آب بیندازند.

جان دلم که شما با این شوخی‌ها و این شکر شکن چنین روایت کرده‌اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید شاه با وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساول و همه پرقیچی‌ها راه افتادند و هلک و هلک رفتند سراغ پستوی مخفی وزیر دست راست، و همچو که در را باز کردند و رفتند و نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورند! دیدند وزیر دست راست نشسته، پوست خاک به کله‌اش کشیده، جبه وزارت را از تنش درآورده، همان لباس‌های چوپان را پوشیده و تکیه داده به چوب‌دستی زمخت قدیمش و دارد های های گریه می‌کند. شاه ای می‌گویی چنان تو لب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچی‌ها که دیگر هیچی.

باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این درد سرهای اول کار که راحت شد یک نفر آدم امین را روانه ده آب و اجدادیش کرد که تاوان گله مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود بدهد. چون آقا چوپان ما بعدها

فهمید که همان روز هر کدام از بزغاله مردنی‌های گله‌اش را یکی از سردمدارها و  
 قداره‌بندهای محله‌های شهر جلوی موکب شاهی قربانی کرده، از زیر این دین  
 که بیرون آمد زن و بچه‌هایش را خواست به شهر و بچه‌ها را گذاشت مکتب و به  
 خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند و کردند تا قضای الهی به سرآمد و  
 نوبت وزارت رسید به یکی دیگر. یعنی وزیر دست راست مغضوب شد و سر  
 سفره دیار زهر ریختند تو غذاش و حکیم‌باشی دربار که حاضر و ناظر بود به  
 اسم اینکه قواچ کره دستور داد زود برسانندش به خانه. آقا چوپان ما که  
 وزارت بهش آمده بود به نظر او شستش خبردار شد. به خانه که رسید گفت  
 روبه‌قبله بخوابانندش (بچه‌هایش را صدا کرد و به‌شان سپرد که مبادا مثل او  
 خام جبه صدارت بشوند) این هم یادشان باشد که از آنجا آمده‌اند و بعد هم  
 سفارش چاروخ و کپنک چوپانی به آن‌ها کرد و سرش را گذاشت زمین و  
 بی سروصدا مرد. و چون در مدت وزارت نه سال و منالی به هم زده بود و نه پول  
 و پله‌ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه‌اش بشود، این بود که زن و  
 بچه‌هاش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک اسلامی. دخترها خیلی  
 زود شوهر کردند و رفتند و مادره هم فراق شوهرش را شش ماه بیشتر تحمل  
 نکرد. اما پسرها که دو تا بودند چون پشتشان باد خورده بود و بعد از مدت‌ها  
 شهره‌شینی پینه‌دستهاشان آب شده بود و دیگر نمی‌توانستند بیل رنند  
 اویاری کنند؛ یک تکه ملکی را که ارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و  
 چون کار دیگری از دستشان برنمی‌آمد شروع کردند به مکتب داری ...

خوب. درست است که قصه ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید. اما شما  
 می‌دانید که کلاغه اصلاً به خانه‌اش نرسید و در این دور و زمانه هم هیچ‌کس

قصه به این کوتاهی را از کسی قبول نمی‌کند. و از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده‌اند تا حرف اصل کاریشان را برای شما بزنند. این است که تا کلاغه به خانه‌اش برسد، می‌رویم ببینیم قصه اصل کاری کدام است دیگر.

www.ketab.ir